

البرزخی شکست

مجموعۂ شعرا از: ژاله

باتشکر از پسر مهربانم مهداد برای چاپ این کتاب



ژاله - سلطانی (اصفهانی)
البرز بی شکست (مجموعه اشعار)
چاپ اول

لندن ۱۳۶۲

تجدید چاپ این اشعار با موافقت مؤلف مجاز است.

البرز

البرز ، آشیانه مهتاب و آفتاب ،
ای بوسه گاه نورنختین با مسدا د
ای سرکشیده سوی بلندای آسمان
وی پانهاده در دل پر آتش زمین
ای پهلوان ساکت صدها هزار سال
استاده در کمین
در انتظار آرش جان باز راستین .

البرز ، ای حصار فلک سای پایتخت ،
اینک به دامت ،
هر صبحدم ، زبانگ اذان
یا از نوای فاخته ها و خروس ها
یا از نفیر تیر و صفیر گلوله های
از خواب اضطراب چو بیدار می شوم
با اولین سلام و سرود سحرگهی
آماده شگفتن دیدار می شوم
تا عاشقانه پیش تو سرخم کنم ز مهر
زیرا ، تو رمز زندگی مردم منی
پر رنج و پایداری و بزرگو و فروتنی ...

البرز سہمناک ،
 گاہی تو با تمامی سنگینی و سکوت
 برسینہ ام نشینی و دیوانہ ام کنی
 از دیدن شقایق وحشی دل سیاہ
 از لالہ های قرمز و از سرخی شفق
 کز چشمہ های خون شہیدان نشا نگرند
 زان سروہای سبز فروخفته زیر خاک .

البرز بی شکست ،
 ای سینہ ات صحیفہ تاریخ میهنم
 بس قرن ہا ست پای تو در بند بودہ است
 امروز ، روزگار رھائی ز بندہا ست
 این سرنوشت ماست .

البرز مہربان ،
 ای کوه پر شکوہ ،
 نستوہ جاودان ،
 روزی کہ " جغد جنگ " گریزد زمـرز ما ،
 وقتی وطن شود ز برادر کشی رھا ،
 صد ہزار مشعل سوزان زقلہ ہا ت
 سرب رکشد بہ بزم بزرگ ستارہ ہا . . .

۱۳۶۰

کلید رمز رهایی

• من از سپیده شب‌های سرد آمده‌ام .
• ز اوج قله امید و درد آمده‌ام .
• به عشق نور و نسیم ،
• به دشت آتش و خون و نبرد آمده‌ام
• که با غرور هم شرح قهرمانی‌ها .

دلم پراز تشویش
و تار و بود وجودم ، جوانه‌های امید ،
برای کشته امروز و حاصل فردا .

چو نیمروز گنشتم زکوی دانشگاه
در آن تلاقی شرق قدیم و غرب مدرن
که هست موج زنان روبروی دانشگاه ،
به خویش گفتم ، شعری چگونه باید گفت ؟
که این همه دل و جان را به هم نهد پیوند
وراه تازه گشاید به قله‌های بلند .

پرنده نغمه زنان آشیانه می‌سازد .
• وطن عزیزترین عشق و آشیانه ماست .
• هر آن گلی که در آن رویده ، از جوانه ماست .

وگر خراب شود ، ندگ جاودانه ماست . . .

ز دشت آتش و خون کسب واژه کن شاعر ،

بیافرین شعری

به وزن عزم دلبران

به استواری گام بلند جانبازان -

که می روند به میدان یکجهد بزرگ .

در این حماسه خونین ،

کلید رمز رهائی است ، اتحاد بزرگ .

۱۳۶۰

x x x

تقدیم به : مادران شهید دانه

ای آن که غمگینی

مادر ،

من سوی تو ، به مرثیه خوانی نیامدم .
در عرصهٔ نبرد رهائی
بی جاست گریه کردن و گریانیدن .
زنهار ، اگر در آن سوی سنگرها
شادی کند ز گریهٔ ما ، دشمن .

مادر ،

غم عزیز شهیدت ، از آن ماست
فرزند تو حماسه جاوید میهن است
ایران حماسه زاست .
آن کودکی که آتش خود را به تانک زد
با خون پر شراره به خاک وطن نوشت
این سرزمین ، مکان هزاران تهمتن است .
آئینش استواری و اسطوره گشتن است . . .

مادر ،

ما ، در میان آتش و خونیم و اضطراب
ما شاهد تولد تاریخ تازه ایسم
از سد و سیل و صاعقه ، باید گذر کنیم . . .

ما سر ،
"ای آنکه غمگنی و سزاواری
اندر بلای سخت پدید آرند
فضل و بزرگواری و سالاری " .

۱۳۶۰

شب خیزان

تو ای فلات فریبا ، تو ای کویر کبیر ،
که قله های هزاران هزار ساله تو
به زیر هاله برف است .
وسوز آتش ژرف زمین به سینه تست .
دیار نفت و گل سرخ ،
بلائی جان تو ، این ثروت ست و زیبائی
که چشم های طمع ، خیره بر خزینه تست ...

بهار باغ تو چون قالی " بهارستان "
که تکه تکه گلهاش ، ریخته به زمین .
ولاله های تو ، شمع مزار سروقدان
که بشته بشته شهیدان کارزار ستند .
بسا که تازه جوانان بی مزار ستند
که جز نسیم ، بر آنها کسی گذر نکند . . .
(عرب ، چها که نیاورده است بر سرتو ؟)
(مهاجمان مقصر ، نه خلق خیر اندیش .)

دیار رزم رهائی ،
درون آتش و خون آبدیده پیکرتو .
تو پهلوان اساطیر عصر ها هستی .

تو زادگاه ابومسلمی و خرم دین
به هر که شك کند این راه هزارها نفرین
که قهرمانان دریا منت فراوانند
و شبخیزان، حریم مرز ترا تاسحرزگهانند.

۱۳۶۲



"مازنده از آنیم که آرام نگیریم
 موجیم که آسودگی، ماعدم ماست"
 "محمداقبال"

موجیم

دیروز، صحنه‌های غم‌و‌شادی و تلاش
 يك روز رفته زان همه
 یا يك هزار سال؟
 امروز سایه روشن سنگین یاها
 فریادها، دل‌هره‌ها، انتظارها.
ما سر بر آستانه فردا نهاده‌ایم.
 درتند باد حادثه‌های زوال‌زا،
 ما سبزه نیستیم که سر را کنیم خم
چون سروهای "باغ ارم" ایستاده‌ایم.
 در پهنه پراشت دریای زندگی،
موجیم و با تلاطم توفنده زاده‌ایم.
 با بر زمین و سربه مدار ستاره‌ها،
 بایاد آن که در ره مارفت و برگشت،
 بر ره روان راه رهائی راستین،
 آغوش عاشقان خود را گشاده‌ایم.

۱۳۶۱

باتو و کارون

چه شادمانه شگفته ست گلشن دیدار !

که دیده است که عمر گشته باز آید ؟

زمان رفته زنو، شادودلنواز آید

دوباره زنده شود روزهای خاطره زا .

امان ز خاطره ها !

که همچو کشتی دوری است در شب دریا

گاهی درخشد و گاهی نهان شود ز نظر .

زمان ، زمان دگر .

هوای صبح بهاران ساحل کارون .

نفیرونغمه مرغان مست نخلستان .

دوجان تازه پاکیزه و دو جسم جوان

تو بودی و من

و آفتاب فروزان و آسمان وطن .

هنوز مانده بیادم که پاره سنگی را

که بود بر لب کارون ، ز شوق بوسیدم

و این جدائی من بسود

از تو و آن رود .

بلی شکست .
وسیل های خروشنده ، راه ها را بست .
چهره ها که به دریای بی کران پیوست ! ...

کنون که باز شد گفتم گلشن دیدار
تو هستی و من
و آفتاب فروزان و آسمان وطن
درون موج نگاه تو ، رود کارون را
بیاد آورم و روزگار رفته خویش .
زهرچه بیشتر امروز آرزو مندم ،
که چشم آبی کارون ، دگر نبیند خون
که چهره اش شود از سرخی شفق گلگون .
همیشه کارون ،
مکان مردم پیروز قهرمان باشد
امید میهن و میعاد عاشقان باشد .

۱۳۶۰

آبادان آتشناك

درو دای مرز نام آور ،

ای آبادان ،

تو ای شهر غیور قهرمان پرور

که فخر و ثروت مائشی

شکوه و شهرت مائشی .

ای آبادان آتشناك ،

تو آن رزمنده مفرور و الاشی

که از دشمن نداری باك .

هرایرانی که در دل عشق پرشور وطن دارد ،

نفس در سینه ، تاجان در بدن دارد ،

در این رزم مقدس ، با تو همسرا هست .

که ایرانی وطن خواه است

و ایران هیچگاه ، سرخم نکرده نزد خونخواران .

بسا چنگیز و تیمور و هلاکوها ، بخود دیده است

ز دژخیمان نترسیده است

ببا استاده چون البرز و باجلاد جنگیده است .

همیشه پرچمش بالا و بالا بوده آوازش .

کنون بنگر به کرمانشاه و خونین شهر و اهوازش

به دیگر جبهه های گرم پیکارش
به شهر و روستا های پرا یثارش
به همکاری سزگرها
به سربازان جان بازش
به مردان و زنان زندگی سازش
که با نام وطن،
مردانه می جنگند با دشمن . . .

ای آبادان ،
سرود فتح را سرکن
خروشان تر شو و آهنگ دیگر کن :
یگو ، ما دشمن جنگیم
بگو ، ما عاشق آزادی و ایمان و فرهنگیم
ولسی خصم تجا وز گر ،
اگر زین بیشتر ،
در سرزمین ما ، بریز خون ،
شود مغبون .

به خشم آتشین مردوزن سوگند !
به نوزادان زخمی ، نوجوانان به خون خفته
به آئین شهیدان وطن سوگند !
که آخر نمیش دشمن را

بخواری افکنیم از خاک خود بیرون .

ای آبادان ،

چراغ ساحل کارون ،

بشارت آواز پیروزی ایران .

x x x

۰۱ مهر ۱۳۵۹

برای بسم - مهر داد

پس از پنج سال

پس از پنج سال انتظار و جدائی ،
که هر روز آن ، سال درداوری بود ،
ترا دیده ام - ای تو آهنگ عشقم ،

تو با نغمه های لطیف خدائی ،
ببین ما درت را چه دیوانه کردی .
زهرچیز ، جز خویش ، بیگانه کردی
بجز میهن ،
این را تومی دانی و من . . .

مگر روح من در تو کرده ست طفیان ؟
که در هر نوای تو ، غم های دنیا ست
چه اندوه پا کیزه آسمانی
چه پر نور و زیبا ست !

در آغوش پر مهر خورشید سوزان ،
بسا دیده ام گریه کوهساران .
تو هم گریه بینی
وجودم شود آب و ریزد ز چشم
مخور غم .

نشسته به گل ، آروزی بزرگم -

• جوانی من در تو اینک شگفته

بهار است و دیدار و روز رهائی

• پس از پنج سال ، انتظار و جدائی

۱۳۶۱

x x x

کشتی نجات یافت

جذگ است و جذگ رحم به چیزی نمی کند.
کشتی به کام آتش دشمن فتاد و سوخت.
آتششان سینه سوزان بحر شد.
صدها جوان جنگی جانبار سوختند.
يك تن نجات یافت.

سرباز نیم سوخته، افتاده روی تخت
بی هوش و زخم دار.
چندین پزشک، بر سر او در تلاش سخت
شاید به هوش آید و درمان شود کمی
یا دست کم شکنجه اش آسان شود کمی . . .

این روز دوم است که انگشت های او ،
با نظم يك نواخت تکان می خورد مدام
اما تنش چو اسكلت ساکت سیاه .
درمانده اند جمله پزشگان به کار او . . .

همکار او رسید و به مژش جواب داد:
" کشتی نجات یافت . یاران سلامتند " .

انگشت های نیمه سوخته، ناگه رها شدند.
سرباز با کباز، در اغمای جاودان

آسوده خفت، تا شود افسانه زمان . . .

عروس سرباز

گفت آن زن جوان
دیدار شادی آورد من گریستم .
بود او بهار تازه و من ابرنوبهار
بی اختیار دامن دامن گریستم .
گلشن زیشت پنجره شب شگفته بود .
بیدار بود ستاره و همسایه خفته بود .
آمد به خانه يك شبه از جبهه ، شوهرم
بر او ،
برای طفل تولد نیافته ،
چون روح غم گرفته يك زن گریستم .
شاید ز پیش بینی دیدار آخرین ،
زان غم که بود منتظر من ، گریستم . . .

گفت او :
ز گریه دردمدا و انمی شود .
جز ما ، کسی نجات ده ما نمی شود .
آنکه پی دفاع وطن رفت و برگشت .
در ماتمش ،
و در غم میهن گریستم .
یاری نکرد گریه به من ، هر چه روز و شب
گاهی نهفته ، گاه به شیون گریستم .
از بس شدم گداخته در کوره حیات ،
رفتم به سوی سزگر ، " یا مرگ یا نجات " .

بر سینه گرم زمین

گربا دبان بشکست وز ورق واژگون شد ،
بایست در دریای توفانی شنا کرد .
گرنیست پایاب ،
باید به هر سودست و پا کرد .
باید سوار موج هاشد .
باید ز نابودی رهاشد .

باید دوباره با دبان را ،
در پهنه دریا برافراشت .
باید رهی بر ساحلی برد .
باید طلوع تازه خورشید را دید .
بر سینه گرم زمین ،
باید گلی کاشت . . .

۱۳۶۱

x x x

شبا هزنگ

شبا هزنگ، ای پیک پاک سپیده ،
تو ای اختر روشن صبحگاهی ،
برون آی از آن پردهٔ لاژوردی
که جانم به لب آمده ، زین سیاهی
دروم پریشان
دلسم تنگ .

شبا هزنگ - مرغ سحرخوان ،
تو فریاد خاموش آفتگان را
برآر از دل خود به آهنگ دیگر -
به آن نغمه‌هایی که کل‌گون شد از خون ،
بزن رنگ دیگر .

شبا هزنگ ، شب‌ها چه بی‌نتها شد
و شب‌گرد فانوس برکف ،
دود هر طرف در پی کاروان‌ها ،
که پیدا کند عشق گدگشته‌اش را . . .

شبا هزنگ ، بشنو ، نسیم نواخوان ،
به زرفای نی زارها ، می‌زند ، نی
صدائی ، ز دور آید ، از آشنائی -

دگربا ریدارما کی بود، کی ؟
گل قاصد خوش خبر کو ؟
کبو ترکجا رفت ؟
چه شد رقص مستانه کا کلی ها ؟
چه بس آشیان ها ، به با دفنارفت !

شبا هنگ ، بیک سحرگاه روشن ،
برافروز رخساروسرکن نوائی
که با نغمه ونورتو ، زنده ام من .

x x x



آتشدان

بهاران ست .
تودر هر برگ سبز و هر گل نورسته ای ،
بیا من سخن گوئی
ز راز رستن و رستن .
تبرها خوردن از تقدیر و نشکستن .

شب تار بیابان ها ،
چو آتشدان بجایماندن ، به راه کاروان هائی ،
که توفان بردشان ، بر سرزمین دورا فسانه . . .
سراوردن برون از زیر خاکستر
به سوی آسمان ها ، شعله ور گشتن
به امید
که از ره کاروان نو سفر آید
پراوازه تر و پربار تر آید
و آتشدان شود ، هر دم فروزان تر .

x x x

ما زندران

ما زندران ، دیار همیشه بهار ما ،
صدما سلام گرم و درود و ستایشم
بر کوه‌های سبز و به دریا ی آبیت
بر باغ‌های پرثمر آفتابیت
بر مردم دل‌آور آزاده خوی تو
کز هفت‌خوان گذشته و بیروز گشته‌اند !

ما زندران ، من آمدم اینک به سوی تو
با کوله‌باری از سفر دور آرزو .
از کوه‌ها گنشتم و از دره‌های ژرف
اینجا شکفته‌ام و آنجا نشسته برف .

رفتم ، ز شعر ، تاج گلی هدیه‌ات کنم
دیدم زبشت‌های شقایق ، شفق شکفت .
دیدم درخت‌ها همه رنگین کمان شدند .
مرغان به رقص آمده ، آوازه‌خوان شدند .
دیدم درون جنگل انبوه سایه‌سار
باشوق عاشقانه ، غزالان گریختند .
در نور ماه ساحل رویایی خزر ،
دیدم ستاره‌ها همه روی تو ریختند .

رفتم به گفت‌دشت
دیدم که آب ساکت و سرد برنج زار
تا زانوی زنان عزیزت رسیده بود
بر رنج بی کرانه آن گلرخان درود !
رفتم بگیرم از هنرودانشت سراغ
دیدم " اولمپ " دیگر و دوران دیگری
بر قلعه‌ها حماسه‌سرایان دیگری

ما زندران ، که خطه^۱ خوبان عالمی ،
زیبای جاودانه و شعر مجسمی ،
این روزها به روشنی احساس می‌کنم
چون من ، توهم ، زداغ عزیزان به ماتمی .
اما مشکوفه‌های نوین باز می‌شود
فردا بهار بهتری آغاز می‌شود ...

۱۳۶۰

بگذارید ما بزرگ شویم

بگذارید ما بزرگ شویم
ما به گهواره های رویایی
روی تخت روان نورونسیم
هم نوا با کبوتران سپید
با تبسم، به گریه می گوئیم
بگذارید ما بزرگ شویم.

بگذارید ما بزرگ شویم
تا که بالرزش نخستین گام
بر زمین بزرگ بوسه زنیم
هی بیفتیم و با زبرخیزیم.
واژه اولین ما - مادر
اولین بوسه مان به روی پدر
ما و بازی با عروسک ها.
ما و دنیای قصه های قشنگ.
ما و گل ها و گشت گنجشگان.
ما و پروانه های رنگارنگ.
ما و بازی و گریش و ورزش.
ما و مدرسه ها و علم و هنر.
بگذارید ما بزرگ شویم.

ما که مثل پرندگان هستیم
بی گناهیم و بی زبان هستیم
تو بگو از زبان ما شاعر،

نالۀ سایه‌ای که مانده به‌سنگ، (۱)
نعرۀ کشته‌ها ز قعر زمین،
بانگ ناقوس معبد ارواح،
یاد شومی است از جنایت جنگ...

بنگرید ای جهانیان، اینک
برجنون تمدن کشتار
بر "کلاک مرگ".
زاده‌نرهای زهرآلود،
شهرها را نمی‌کند نابود
شعله‌شوم مرگ انسان‌هاست.

باغ‌های شکوفه‌دار بهار
گر شود هر شکوفه‌اش الماس
کوه‌ها، دشت‌ها و دریاها
شهرهای عظیم بی انسان

۱- اشاره است به لکه روی اسفالت خیابان - تنها با قیمانده
از يك قربانی بمباران اتمی هیروشیما.

بسی شکوه امید و کوشش او
بسی غم و عشق و آفرینش او
چیست جز غارهای بهشت بار؟
وقت آن نیست، این زمان، آیا
که شود خشك ریشه کشتار
و بشروارهد ز واهمه‌ها؟

ما که مثل پرندگان هستیم
بسی گناهیم و بی زبان هستیم
تو بگو از زبان ما، شاعر،

ای شما، تاجران خون و طلا،
ای به پایان رسیده، دور شما
کاروان‌های نوسفر ما نایم.
ما که سازندگان فردا نایم
روی هر برگ و هر جوانه نو

می نویسیم :
زندگی، شادی،
کار دلخواه، عشق،

آزادی . . .

قاصد هفت رنگ قوس قزح
مژده‌ها آورد از آینه‌ده
از سفرهای دور کیهانی
گشت و پرواز در ستاره و نور
سال نوری و عمر پایی
فارغ از جنگ و بی خبر از بیم.
بگذارید ما بزرگ شویم.

۱۳۶۰

سیمرغ

پرنده‌ای که پرش رنگ آسمان‌ها بوده
وبی قرار ی بالش چو موج دریا بوده
به سوی دورترین کهکشان پرید و پرید
نفس کشید در آن بی کرانه ابدی
شکوفه های سپید ستاره ها را چید
که آورد به زمین
و عاشقی زیبایش روز و شب دوید و دوید
ز صخره های توان سوز سرنوشت گنشت
گهی رسید به سیمرغ خویش و گه نرسید . . .

توای پرنده جادو!
ای آروز ،
که آسمان و زمین را به زیر پر داری
زنور پاک سحره ، پاک تر به پرواز آ
و هر کجا که روی ، باز ، سوی ما باز آ
که رنگ بال و پرت ، نقش زندگانی ماست . . .

ثبات ناخدایان

توای روشنگر جان ها ،
توای پیک بلند آوای دوران ها
توای پیوسته در پرواز
ای جاری جاویدان !

دریغا گر شود خورشید چشمانت ،
نهان در ابر اندوهی .
دریغا گر بخشد چشمه عشقت
تو آن کوهی ،
که آب چشمه سارانت ،
هزاران درد سوزان را شفا بخشد .
نمی دانی که لبخند تو در سندر
چه نیروئی بسما بخشد . . .

چو شب ، تاریک و دریا غرق توفان است ،
و کشتی در کف امواج خشم آگین ،
امید سر نشینانش ، ثبات ناخدایان است .

وطن

من ای وطن ،
به تو مقروض نیستم هرگز .
تو قرض دار منی .
که دست من نگرفتی در آن پریشانی .
تو مادر وطنی
و من به دا من تو ، کودک سرراهی
که همچو خاربیا بان ، نهفته روئیدم .
نه آبیاری و یاری و یاور ی دیدم .
هنوز روی بهاران ندیده ، دیدم من
که تند باد حوادث ز ریشه دورم کرد .
به سرزمین دگر ، باز قد کشیدم من
بدون ریشه شکفتم
و هر نفس که کشیدم ، وطن ، وطن گفتم .

دریغ زان همه شعرو دریغ زان همه اشک ،
که ریخت از دل و چشم ، چو از تو کردم یاد .
چه دیدم از تو از اول ، به جز پریشانی ؟
پریش تر شوی از من ، تو ای پریش آباد !

وطن ، بهشت برینم ، وطن جهنم من ،

مرا ببختر ، ببخشم که ناروا گفتم .
عذاب دوزخ جاوید، روکنند ایکاش
به دختر که به مادر، چومن کندپر خاش
وطن، وطن، که مقصدترین امیدمنی،
تو مادر وطنی .

به پیشگاه تو با عشق می‌زنم زانو
به پیشگاه تو، مقروض و پرگناه هستم .
به پیشگاه تو، ازگفته، عذرخواه‌هستم .
توهرگز از من دل‌داده مهر نگستی .
توکان نعمت جاوید، خونا سیرستی . . .

مزدگان، بنویسید هرچه می‌خواهید
ولی نگوئید این را ،
که زاله ترك وطن کرد .

بساکسا، زوطن دور و بر وطن هستند
بساکه بر وطن استند، از وطن دوران .
زبخت تیره، ندانند چشم دل‌کوران
که بت پرستی، هرگز وطن پرستی نیست .
بت گلی، بت زرین، چو هر بت دیگر
خلل پذیر بود

لیک آنچه جاویدست
وجود مردم و تاریخ و رزم و امیدست .

ومن وطن را با این چهار دارم دوست .

وطن ، دو چشم و دو فرزند من ، نثار ت باد
شکوه مندی و شادی ، همیشه یار ت باد !

۱۳۴۵

x x x



برای تو

من برای تو شعرمی گویم
تو که صد هزار انسانی.
تو که با مهر خود برافروزی
مشعل واژه های شعرم را.
گر نبودی تو تکیه گاه دلم
من چه آواره بودم و تنهام

آسمان را و اخترانش را -
نشت فیروزه فام پرالماس
ماه و خورشید و کهکشان را
و آن فضا های بی کرانش را ،
من برای تو دوست می دارم
تو که صد هزار انسانی.

شب صحرا و صبح دریا را
چهره های نجیب زیبا را
روح روشنگر توانا را
هر چه نعمت بود در این دینا
و آنچه خوشبخت می کند ما را
من برای تو و شما خواهم
که هزاران هزار انسانی.

ست‌ها مان‌که تشنه‌مهر است -
حلقه‌های طلائی پیمان
ما به هم می‌دهیم و می‌کوشیم
که برانیم جنگ را ز جهان .

شده تاریخ قرن خون‌آلود !
ای مورخ ،
بدترین واژه‌های نفرت را
از لغت نامه‌ها بگیر و بده
شرح ویرانگران دنیا را
شرح آنها که می‌برند به گور
لعنت نسل‌های فردا را . . .

من برای تو صلح می‌خواهم
تو که سازنده جهان هستی
تو که هر گوشه زمین باشی
فکر آینده جهان هستی .

x x x

دا دگاه

جهان جاويد،

از من حساب می خواهيد؟

شما که حکم گزاريد و من که محکوم
برای هستی ام، از من جواب می خواهيد؟
نخست لطفا جرم مرا کنيد اعلام.

جهان جاويدان،

شما که پيکره سازيد و با مهارت تمام
ز عشق و رنج سرشتيد پيکر ما را،
شما که روز ازل، با هزار افسانه،
به دست آدم داديد، دست حواری،
شما که پير قرونيد « خوب می دانيد
که من به پای خود اصلا نيامدم اینجا.

مرا به نزد شما چشم بسته آوردند
و من گريستم و بی گناه زدم فریاد.
فغان و گريه ام آغاز آشنائی بود.
و لحظه ای که به روی شما گشودم چشم،
برای دیدن شادی و روشنائی بود.
به سر رسید چوبازی با عروسكها

شدم سراپا باز چهای به دست شما
مگر مرا دگر از سستتان رهائی بود؟

منی که راهب عاصی راستین بودم،
و کار من همه پیکار و بیارسانی بود،
منی که اختری از آتش زمان هستم،
همیشه سوزان از مهر دیدگران هستم،
منی که نغمه سرا مسنگر آشیان هستم،
و هیچ گاه سرم خم نشد زرنج شما
و هیچ گاه نکردم نگه به گنج شما،
برای همچو منی، دادگاهتان از چیست؟

جهان زیبا،

من عاشق شما هستم.

اگر که عشق گناهست،

من گناهکارم.

بهیمنه رجه توانید، رنج و آزارم

که عشق خوشبختی است

و این شرار مقلص، نصیب هر کس نیست.

۱۳۴۵

x x x

انسان و عصیان

آن‌ها که عشقی ، نفرتی ، رنج غم‌آهنگی ندارند ،
با هیچ کس جنگی ندارند .
تنها عروسک‌های بی‌جان می‌توانند
درست هر کس رام باشند .
در این جهان پسرهای هو ،
با چشم‌های بی‌نگه ، آرام باشند .

انسان و عصیان ، از ازل هم‌زاد هستند
زیرا که جلادان تاریک ،
رحمی به انسانیت و عشقی به فرهنگ ندارند .

x x x

سفر

سفر خوش است ، اگر از سفر بیانی باز .
سفر که سربه جدائی نهد چه دشوار است !
برای من که جدائی کشیده ام همه عمر ،
زنو جدائی یاران غمی گرانبار است .

ندانم این چه گرفتاری دلازاری ست ؟
به هر که دل بسیارم ، جدا شوم از او .
همیشه در دل من ، آروزی دیدار است .

شود که مرز نماند دگر به روی زمین ؟
پرنده وار به هر سو سفر کند انسان ؟
سفر نشانه دیدارهای نوباشد
که مژده های خوش آرد برای منتظران .

توای مسافر محبوب سرزمین بهار ،
برو ، برو ، که رهت جاودانه روشن باد -
به آن امید که دیدار در وطن باشد ،
امید وصل تو پیوسته در دل من باد !

افسانه سبز

دشت و درخت و دره و دامان کوه، سبز
گوئی بهار سبز ندارد کرا ندهای •
یک راز تازه از ابدیت بیان کند
هر لحظه از زمین چو بروید جوانه‌ای
صد گونه رنگ هست و دو چشمست و یک زبان
بی چاره شعر، این همه را چون کند بیان؟

ای نی نواز، بر سر آن کوه رنگ رنگ
با ناله‌های نی، تو بیان کن فسانه‌ای
افسانه‌ای ز دختر زیبای سبز چشم
با سرگشت پر شرر عاشقانه‌ای
یا داستان مرغ گرفتار در قفس
یا قصه‌ای ز ساختن آسمانهای •
بیدگانه با غم کن و دیوانه از نشاط
بایک نوای خوش خبری، با ترانه‌ای •

یا چون بهار تازه رسد، چشم و گوش باش
مرغان زنند نغمه، تو دیگر خموش باش •

به همدرس نو جوانیم

کاش هرکس ستاره ای می شد

دیدمت، دیدمت، چه دیداری !
• نوجوانی من بیاد آمد
از پس کوه ها و دریا ها ،
مرغکی بانوای شاد آمد
• دردل تنگم آشیانه گرفت
آتش خفته ام زیانه گرفت
• خنده و گریه ام به هم آمیخت
آرزوهای دور رنگارنگ ،
گشت باران و بر سر من ریخت
• شادی کودکی به رقص آمد
هرچه غم بود، قهر کرد و گریخت ،
تا چوتنهاشوم ، بیاید باز . . .

روزگاران رفته من و تو
گرچه هرگز نرفته بود از یاد ،
چوبهارش گفته باز آمد
• چه درختان و دلنواز آمد !

کاش دنیای غرقه در غوغا ،
فارغ از آفت جدایی بود .

کاش دوری و دشمنی می‌مرد
زندگی عشق و آشنائی بود.
کاش هر کس ستاره ای می‌شد
که پر از نور و روشنائی بود.
زین خیالات دور فرداها ،
کاش يك لحظه ام رهائی بود
کاش انسان بجای عشق طلا ،
عاشق هستی طلائی بود.
و چنین عاشقان فراوانند
که از آنها یکی توئی. آری
دیدمت ، دیدمت ، چه دیداری

بهار مژده رسان

بهار مژده رسان ، ای بهار مژده رسان ،
به بزم و سنگر آزادگان گل افشان باش .
پیام تازه پیروزی و امید آور
برای منتظران ، بهترین بهاران باش .

بهار تازه نفس آمد و پرستوها
به سوی لانه خود شادمانه برگشتند .
برندگان سفر کرده از گلستان ها ،
برای ساختن آشیانه برگشتند .
توهم به یاد چمن های خرم وطنی
که هفت رنگه ز گل های نوبهار شده .
دلت گرفته از آنرو که سبزه های سرت
به روزگار جدایی شکوفه دار شده .

ز درد ورنج گذشته معیشت دریغ مگوی
که هست درد تو ، صدمه بار به زبی درد ی
تو نسل عاصی عصری و سربلندی از آن
که پیش زور و رستم ، سرفرو نیل آوردی .

در آن دقیقه که تاریخ می دهد فرمان ،
 که همچو بحر بر آشفته غرق توفان شو ،
 بنام حق و عدالت ، بنام آزادی ،
 حماسه ساز نبرد بزرگان انسان شو ،
 سکوت ننگ سیاهست ، ننگ جاویدان .
 تویی درنگ در آن لحظه ترك جان کردی
 برادران شهیدت ، به سنگرافتا دند .
 تو هم هر آنچه زد ست بر آمده ، آن کردی

کسی که يك تنه با شرنوشت می جنگد ،
 چو گاو باز که تقدیر او بود پیکار ،
 گهی ظفر بکف آرد ، گهی شکست خورد .
 اساس جهدمدام است و دیده بیدار .

بهار مژده رسان ، ای بهار مژده رسان ،
 به بزم و سنگر آزادگان گل افشان باش
 پیام تازه پیروزی و امید آور .
 برای منتظران ، بهترین بهاران باش

۱۳۴۷

x x x

آرزوی محال

در پس آن کوه‌های دورتناور ،
دورتر، آن سوی ابرها وافق‌ها ،
دردل‌پر راز آن ستاره‌شب‌خیز ،
آن که درخشد به بزم هفت‌برادر ،
دورتر، آنجا که هیچ آب و هوا نیست ،
هست فضاها که در تصور ما نیست ،
رقص‌هزاران هزار اختر پرنور ،
غرش و غوغای شعله‌های شناور ،
همه‌های مهیب و مبهم اشباح ،
نعره‌میلا دو مرگ در هم ارواح ،
در تن موجودهای زنده افلاک . . .

چون بپذیرم که زندگی وزمانه
منحصراً کنان روی زمین است ؟
ای چه بسا جسم و جان زنده زیبا
ساکن سیاره و ستاره نشین است .
هست اگر روح ، روح پاک تری هست
شاید پاکیزه‌تر ز خاک نشینان .
گفتم " شاید "
چو در طبیعت انسان ،

گاه چنان قدرتی و بال و پری هست ،
از همه آفاق و کائنات فزون تر . . .

بعد از صد هزار سال ، من و تو
روی پروبال شعله‌های خروشان
چون دو پرنده ، پرنده‌های طلائی
آزاد از رنج و بی خبر ز جدائی
شاید در پی کرانه‌آبدیت
ما را دیدار هست و نیست قیامت .

۱۳۶۱

x x x

آفاق بی کرانه

بهار آمد و بازار انتظار یار و دیار!
دوباره چشم به راهم
دوباره گوش به زنگ
که بیت مزده رسان آورد سلام و پیام.

سحر ز نغمه مرغان جومی غوم بیدار ،
ندانم از چه نگیرد می دلم آرام .

چه سرنوشت عجیبی !
چه کوه های مه آلوده ای برا بر من
یکی پس از دیگری از زمین برآرد سر .
نمی کنم باور
که باز ، دور ز دیدار آشیانه شدم .
به کیفر ابدی گشته ام دوباره دچار .
و " بی گناه گنه کار " در زمانه شدم ،
چرا که دشمن بیداد بوده ام همه عمر
و گفته ام که ز بس ریخت خون به دامن خاک
کبوتران نشینند بر زمین از بام . . .

چه چاره باید کرد؟

جز آن که موم شد و آب گشت در کف خویش
 و باز خود را ساخت .
 ز گلشن دل و از کشت زار اندیشه ،
 هر آنچه ریشه خشک است ، کند و دور انداخت
 و چون درخت بهار آن شکوفه باران شد .
 صفای زندگی مایبان یاران شد .
 به آفتاب و بر آفاق بسی کرا نه سلام !

۱۳۶۲

زن ایرانی

تو فخر خلقتی ای زن ،
تو مادر بشری .
فروغ مهر تو
زیبائی مقدس تو
همیشه منشأ الهام شاعران بوده است .
تو خود سرودی و شعری
حماسه و هنری .

مباد ، ای زنا ایرانی ، ای زن بیداره ،
که سرنوشت تو درست دیگران باشد .
به قرن فتح فضا ،
که زن بجای فرشته به آسمان رفته ست ،
چرا وجود تو در چادری نهان باشد ؟
شکوه پاکِ روح تو ، بوشن تن تست
ورهنمای تو ، اندیشه های روشن تست .

کسی که گفت ، " زمویت شراره می بارد "
درست گفت .

شراره به جان ناپاکان •
شرار خشم به بدگوهری که پندارد ،
عروسی تو ،
متاعی و نیمه انسانی
ز رشد قرن به دوری ،

جدا ز دورانی •
من این حدیث کهن را چرا کنم آغاز ؟
که مرغ جامعه با هر دو بال نیرومند ،
یکی زن و دیگری مرد می کند پرواز •

چو شیر و شیر جان ترا خورد فرزنسد ،
فرا ترست مقامت ز آسمان بلند •
که گاهواره فرداست دست و پا من تو •
" مادی و توسری بازی و تو دانشمند
که روشن است به روی تو ، چشم میهن تو •

تو در نبرد دلیرانه زمانه ما
بشاهید که دادی
به راه آزادی
بسا به سنگ خونبار
کرده ای بیکار
که از اسارت اعصار غم رها گردی •

وپیشتاز رهائی نسل‌ها گردی . . .

امیدوارم و دارم به این امید ایمان
که در کسوف نمانی ، تو ای زن ایران

۱۳۶۲

x x x



به آقای نیچه

فیلسوف محترم - آقای نیچه !
گفته‌اید از شاعران گشتید خسته
خسته از چه ؟

گفته‌اید " آنها چو طای و و مانند و دریا
هر سه محتاج تماشا گر . . . " .
حیف از این تشبیه زیبا
با چنین طرح نتیجه .

فیلسوف محترم ، آقای نیچه ،
لذتی دارم
والا ترا لذات دیگر

با تلاطم های دریا و آرزو زان و شبانش
اشتیاق آفریدن ،
می کند روشن ،
چراغ شاعران را .

این تماشا گر بوده ، گیرد سراغ شاعران را
زانکه شعر آئینه است از رنج و رزم و آرمانش
شاعران چون شمع می سوزند با جان و تن خود

از " همر " پرسید و فردوسی و حافظ

یا که از " شکسپیر " و " پوشکین "

یا پرسید از " گوته " - آن شاعر هم میهن خود

• باجه آزارى قرين بوده ست كا رشاعرى شان •

شاعران ، وجدان عسروپيك دوران اند
اين بس

۱۳۶۲

• افتخار شاعرى شان •

x x x

لست عشق

اگر پرنده نخواند
اگر که آب نرقصد ،
اگر که سبزه نروید
زمین چه خواهد کرد ؟

چه يك نواخت چه بی روح می شود هستی
اگر که عشق نخندد
امید اگر ندرخشد
اگر نباشد شادی
و گاه گاهی درد .

از آن کی گله دارم که آیه یاس است
و همچو برف زمستان
به هر کجا که نشیند ، کند هوا را سرد .
چه پرشکوه بود ، لست عشق بوسیدن
ولی چه زندگی نیست
که دست قدرت يك مرد را ببوسد مرد .
و آفتاب و زمین عاشقان یکدگرند
چو ست های من و تو که شاخه های ترند
چو می خورند به گرمی به یکدگر پیوند ،
هزارها گل سرخ آورند و میوه زرد .

۱۳۵۴

توانا کام خود گیرد ز دوران

دلی می خواهم از سنگ
که با شواری دوران کنم جنگ
نمی خواهم دل ابریشمی را
نمی خواهم جهان بی غمی را
نمی خواهم که دل با سادۀ لوحی
بخندد ، یا بگرید کوه کانه
چوبیند کرم شب تابي ، بگوید
چراغ ستاین که می سوزد شبانه
واز نور دروغینی - شود شاد

دلی می خواهم آگاه

دلی مغرور و آزاد

که گیرد زیر پر، گشت جهان را

دلی که این حقیقت را کند درک

توانا کام خود گیرد ز دوران

زمان نابود سازد ، ناتوان را

۱۳۵۲

x x x

سوگند

به روشنائی نیلوفران آبی صبح
به شب نشینی خاموش بیشه در مهتاب
به بی قراری ماهی
به پاکبازی آب
به شرم عشق شرر بار دختر شرقی
به رنج مادر شب زنده دار چشم به راه
به بی گناهی کودک
به درمندی پیر
به آرزوی بزرگی که رفته بدل خاک
به پایداری مغرور پهلوان اسیر
به رنج وحسرت - این ارث نسل محرومان
به سربلندی وارستگان سنگر رزم
به روح شعله ور عاشقان آزادی
به نقش های الفبا
به ارزش دانش
به جاودانی عمر و به پاکی آتش
به خوشه های طلایی گندم صحرا
به ذات کاره که زاینده توانائی ست
ز ظرف سنگی تا کشتی فضا بیما
به اختران فروزان
به آسمان بلند
به این همه ، زره صدق ، می خورم سوگند

که آخرین نفسم را کنم نثار ره‌ی
که غول‌های ستم را بیفکند بر خاک
و دست‌های بشر را به هم نهد پیوند.

۱۳۶۱

x x x

اگر هزار قلم داشتم

اگر هزار قلم داشتم ،
هزار خامه که هر يك هزار معجزه داشت ،
هزار مرتبه هر روز می نوشتم من ،
حماسه ای و سرودی بنام آزادی .

اگر فرشته عصیان و خشم بودم من ،
هزار سال از این پیش ، می ربودم من
سکوت و صبر غم آلوده غلامان را .

به کوی برده فروشان روانه می گشتم .
برای حلقه بگوشان سرود می خواندم
که ضدبردگی و برده دار و برده فروش ،
کنیزکان دل آرا ، غلام های دلیر ،
بپا کنند هزاران قیام آزادی .

که هیچ کس نشود بنده کسی دیگر .
که راه و رسم غلامی ، رود ز یاد بشر .
کسی نباشد حتی ، غلام آزادی .

اگر هزار زبان داشتم ، زبان رسا

به هر چه هست زبان در سراسر دنیا
به خلق های گرفتار ظلم می گفتم ،
به ریشه های اسارت ، اگر که تیشه زنید ،
گرفته اید شما انتقام آزادی .

به روی سنگ مزارم ، به شعله بنویسید
که سوخت در طلب ، این تشنه کام آزادی .
چه عاشقانه به دیدار آفتاب شتافت
که سرزند سحر سرخ فام آزادی .

هزار سال دگر ، گر زخاگ برخیزم ،
به عصر خویش فرستم ، سلام آزادی .

هزار سال دگر ، نسل های انسانی ،
زیک ستاره به سوی ستاره دیگـــــر
چومی روند به دیدار هم به مهمانی ،
ز موج های بجای مانده ، بشنوند آنها
ز قرن پر شرر ما ، پیام آزادی .

۱۳۵۹

x x x

ایتالیا

ایتالیا ،

ای شاهکارنغمه‌ها

ای سرزمین آفتابی،

از یاد دیدار توشا دم

زیرا تو ایران مرا آری بیدام

با مردم پررنج و رزمش

با مردم خون گرم پر حرف هنرمند

با شعر و فرهنگش که باشد جاودانه .

ایتالیا ،

ای کشور عشق و ترانه

آیا توئی " زیبای خفته "

آرام در آغوش دریا ؟

یا آنکه نا آرام و بیداری و پر شور ؟

ایتالیا ،

گهوارهٔ سبز هنرمندان مشهور

در محفل تندیس‌های مرمرینت

زان پیکران دلکش عشق آفرینت

در بزم " دانته " و " داوینچی "

آید به گوش آواز پر راز خدایان •

هر کس و نیز را دید يك بار
آن را ببیند بارها در عالم خواب
با جلوه جا دوئیش
با کوچه های غرقه در آب
چون خون آبی رنگ رگ های تن شهر.
آواز قایقران عاشق
شب های مهتاب
و که چه شورانگیز و زیباست !

این شهر رم
این سرزمین باستان است •
ویرانه ها - آثار فرهنگ درختان •
این جاست جای امپراطوران مشهور -
سازندگان • ویرانگران •
تاریخ یسانفرین کنند
یا آفرین گویند به آنها . . .

بر زرفنا ی قرن های رفته بزرگ
يك لحظه در " آنفی تا تریسم "
در غرفه های غول پیکر

صحنه‌ها تماشاگر ننشسته.
بالا نشسته امپراطور .
پهلوی او بانوی زیباش ،
چون ماه نو می تابد از دور .

در بارگاهش ،
درباریان . سرگردکان فاتح رم . . .
در گوشه‌ای " ورژیل " جاویدان نشسته
با " نغمه چوبان " x نشسته
در انتظار صحنه‌های شادی و غم . . .

این صحنه بازیگران است
سیرك و سرودوبازی و رقص و نمایش .
زیبارخان نیمه‌عریان
در پرتورنگین مشعل‌های لرزان . . .

اما ، در این جا صحنه‌های دیگری هست :
جنگ غلامان است و حیوانات وحشی .
ای برده بیچاره ،
در خون غوطه‌ور شو
باشد که بالذت بخندد امپراطور

درباریان شادی کنند از خنده‌شاه
اما چه خشما گین و غم گین است ، شاعر !

شاید که اسبارتاك عاصی
زین گونه میدان های کشتار
يك روز بگریخت .
در سینه گرم غلامان تخم کین کاشت
تا هرچم عصیان برافراشت . . .

ایتالیا ،
امروز هم عصیانگران بسیار داری
رنج فراوان داری و پیکار داری
ای سرزمین آفتاببسی !
از یاد دیدار تو شادم
زیرا تو ایسران مرا آری بیادم .

۱۳۶۱

x نغمه چوبان - عنوان اثر مشهور ورژیل

لندن

اردیبهشت لندن •

خرمن - خرمن گل وشکوفه وسبزه

با آن درخت های تناور

تاریشه در شکوه شگفتن •

روی زمین هر آنچه درخت است

این جا چو قلمه های زمرد

هر گوشه اش به گل شده آذین •

برسبزه های تُردِ معطر

هر لاله - يك چراغ درخشان؛

هر گل چو يك ستاره روشن ،

گلشن ،

گسترده بر زمین بهاران

تازه ترین نقش های قالی ایران

آن سرزمین رنج و حماسی

وان آشیان مرغ دل من • • •

لندن ،

شهر گل است و سبزه و باران

با مرغکان مست غزل خوان

با آسمان آبی و آبری
با آفتاب نرم فروزان
با آب‌های تار مه‌آلود
با پارک‌های سبز گل‌اندود
(میعاد عشق‌های برهنه)
با خانه‌های ساکت صد رنگ
با کاخ‌های سرکش زیبا
(گل‌گشت‌های گریش‌لردان)
با موزه‌های مرکز دانش
با آن همه شکوه کلیسا
با مردمان سرد مودب . . .

بس قرن‌ها طلا و تمدن ،
خروارها عتیقه و الماس ،
از راه دور آمده اینجا .

هم پیکر طلائی بودا
هم " کوه نور " آمده اینجا .
از سترنج مردم گیتی
اینجا به هر طرف زگری هست .
میراث جاودان نوابغ

آثار زنده‌هنری هست .
پهلوی کاخ های مجلل
بی خانگی و دربدری هست .

شب‌ها شلوغ و شهر چراغان
روزان ، شتاب و همهمه و کار
بی کار هم که هست فراوان . . .
شب تا سحر به‌لندن بیدار
این شهر با نك و بورس و تجارت
ده‌ها هزار آگهی و نور
چشمك زنند از در و دیوار .

در ژرفنای خلوت شب‌ها
دزدی و قتل هست و جنایت هم .
آزادی فساد و تباهی
جهد پلیس و نظم و نزاکت هم .

درهای روسیه ، کازینوها ،
شب تا سحر به‌روی همه بازست .
سوی دگر به‌شادی مشتاقان
در صحنه‌ها ، الهه زیبائی

با "شا" و "شکسپیر" هما و ازست .
اینجا هنر نشانگر اعجاز است . . .

عبل عظیم و در هم انسان ها
جاری است در مسیر خیابان ها
از هنر نژاد و کشور و هر آئین :
چشمان نیمه باز خیال انگیز
در چهره های ساکت زیتونی .
چتر سیاه زلف گره خورده
بر چهره های سالم رنگین پوست .
رخسارها چو برف سحر گاهی
با چشم های آبی و زنگاری .
آن چهره های تازه گندم گون
با چشم های شعله ور شب رنگ ،
چون موج های در هم توفان ها
جاری است در مسیر خیابان ها .

دردل همیشه آرزو بیم این است :
کین چشم ها همیشه در خشد شاد .
این چهره ها همیشه شود خندان .
این نست ها همیشه خورد پیوند .

وین رنگ‌ها همیشه بجا ماند
 دل‌ها ولی، همیشه شود یک رنگ.
 روزی رسد،
 که روی زمین،
 مردم
 با هم شوند یک دل و یک آهنگ. . .

لندن نظر کند چوبه تاریخش
 آرد بیاد سوختن خود را .
 درخانه‌های چوبی آتش‌گیر
 سوزوگداز جان و تن خود را .
 درشعله‌ها گداخته شد لندن
 اما، دوباره ساخته شد لندن .

درلندن - این سفینه‌سرمایه
 این پایتخت سلطنت و قدرت
 این پایگاه محکم سنت‌ها
 این شهر اعتصاب و سخن رانی
 صلح و سلاح در صف رویا روی
 بایکدگر چه سخت به بیکارند .
 رزمندگان عاشق آزادی
 با عهد‌های بسته، وفا دارند .

درلندنم •
که شهرش گفتی هاست
اما مشبان روز دلم آن جاست
در خاک خون گرفته خوزستان
یا در میان آتش لبنا نسیم •

لندن • چه روزگار پریشانی
در بارك های سبز تو مهمانم!
زیباست از تو با تو سخن گفتن
اما نه این زمان که پریشانم • • •

لندن •
رگبارها چه زود گذر هستند
تا ریخ را تو خواندی و خواندم من •

۱۳۶۱

x x x

بیا خیال کنیم

بیا خیال کنیم

که سال های جدائی در این میان نبوده.

که عمر ما ، همه در رنج انتظار نرفت .

که آن درخت که با خون دل پیروردیم ،

ز شعله های شب بخون آدرخش شکست .

شکست - تلخ ترین واژه ناگوارترین !

هنوز درد دل ما عشق و زور در بازوست .

بیا درخت بسکاریم ، باز روی زمین

درخت جهد و امید

بدون آنکه بگوئیم کی شکوفه دهد ؟

و میوه ای که به بار آورده ، که خواهد چید ؟

x x

بهار تازه نفس مخرم و دل افروزست .

بیا خیال کنیم ،

تولد من و تو ، صبحگاه امروزست .

x x x

فاتح مقهور

امیرگورکان از آن سفرهای جهانگیرانه برمی‌گشت
و در دنیا ی‌اندیشه ، پی فتحی دگر می‌گشت .
به نزدیکی " شهر سبز " * در حاشیهٔ صحرا
کنار جویباری دیسـ_____د مردی را
که همراه رباب خوش‌نوایش نغمه‌سر کرده‌است :
" دمی با غم به‌سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به‌می بفروشد دلش ما ، کز این خوشتر نمی‌ارزد "

امیر از شعر حافظ ، زان صدای خوش‌چنان شدمست
که رفتش صبر و دل از دست .
به‌نزد نغمه‌خوان ، از اسب‌زربویش فرود آمد .
سوارانش که از سرکردگان بودند ،
امیران جهان بودند ،
به‌پای " قبلهٔ عالم " سر تعظیم خم کردند
نثارش سجده هادر هر قدم کردند . . .

دو چشم‌پی نگاه نغمه‌خوان ، در قعر تاریکی
به‌هر سو در بدر می‌گشت
پی بیتی دگر می‌گشت .
از او " صاحب‌قـ_____ران " بر رسید

نامت چیست؟

" دولت "

صدای خنده " کشور گشا " پیچید در صحرا

" عجب! دولت مگر کور است ؟ "

بگفتش مرد نابینا

" اگر دولت نبودی کور

نمی شد قسمت يك لنگ دنیا خوار چون تیمور " .

ز وحشت چشم ها چون کاسه خون شد .

سپهداری جوان از جرگه بیرون شد

کشید آن تیغ بر آن را بـ روى او .

امیر آرام گفتش " ایست " . . .

فضای معنویات آنقدر بازا است و رنگارنگ

که حتی هیچ شیادی از آن محروم مطلق نیست . . .

امیر گورکان ، يك سکه زر بر رباب انداخت .

شهان را مات کرده ،

بازی فتح جهان را برده ،

خود را باخت .

نه " بی بی خانم " و عشق دل انگیزش

نه قصر و مسجد افسانه آمیزش ،

نه فتح هند و بغداد و نه پیروزیش در ایران

مناره ساختن از کله انسان ،

نہ سلطان با یزیدی کہ اسیرش بود

نه قدرت‌ها، نه شهرت‌ها، نه ثروت‌های خون‌آلود

در آن لحظه نگرش داد .

سوار اسب خود شد ، فاتح مقهور

چوبادی در دل محراب بدره افتاد .

صدائی همچنان می آمد از آن دور:

"شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درجست

کلاهی دلکش است، اما به ترک سرنمی آرد."

150人

*** شەھىر سېز - زادگا، مير تيمور، نەزىدىك سەمەرقەند**



کشتی کبود

ای کشتی کبود چراغانی ،
در دور بست نیمه شب دریا
آیا تور هسپار کجاستی ؟
چندین هزار سال پراز غوغا
بر صخره های ساحل سرگردان
من ایستاده ، منتظرت هستم .
چندین هزار سال دگر این جا
چشم انتظار راه تو خواهم بود
ای کشتی کبود چراغانی !

ای کشتی کبود چراغانی ،
آیا تو از دیار بهارانی ؟
یا پیک پرترانسه یارانی ؟
یا یک شهاب ریخته بر آبی ؟
یا آن بهشت گمشده در خوابی ؟
یا با منت نهفته پیامی هست ؟
نزدیک شو ، بگو که پریشانم .

ای کشتی کبود چراغانی ،

درانتظار لحظه دیدارت
خواهی اگر بگیریم،
می‌گیریم.

خواهی اگر بخندم،
می‌خندم.
کز اشتیاق شعله کشد جانم.

ای کشتی کبود چراغانی،
ترکم مکن که بی تو غمین استم
تنها ترین روی زمین استم.
با این دل پر آتش تو فانی،
گربا منی تو، شادترین استم.
ای کشتی کبود چراغانی،
ای کشتی کبود چراغانی !

x x x

گاهی و همیشه

گاهی رنگین کمان روی دریا یسم
که هرچه رنگ زیبا هست

در من هست

در حالی که يك رنگم.

گاهی چون لاله، سیراب صحرا یسم.

گاهی خارم.

گاهی سزگم.

به خلوتگاه شب هایم،

گاهی با من هزاران مردوزن مستانه می رقصند.

گاهی تنهای تنهایم.

اگر شمع می کنم روشن به بزم دیگران، شادم.

و گردودم به چشمانی رود، دلتنگ دلتنگم.

گاهی در نا مرادی ها، شکیبایم.

گاهی با سرنوشت خویش در جنگم.

گاهی با قرن ها گور بگنشته، هماوایم.

گاهی با روح آینده هماهنگم.

گاهی می خندم از بازی این دلقلک،

که افلاطون درون سایه ها دیدش

و هرگز دیده بر او باز کرد،

از جان پسندیش.

گهی مستم از این زیبایی جاوید ،
که بخشد بر زمین خورشید . . .

همیشه منتظر هستم ،
به سرمنزول رسد شبگرد آواره .
همیشه منتظر هستم ، که زنجیری شود پاره
و در يك سرزمین دیگر دنیا ،
پس از فریاد توفان ، بشکفتد گلهای .
همیشه منتظر هستم ،
ز يك سیاره ، بیکسی بر زمین آید
دری بـر يك جهان تازه بگشاید .

همیشه منتظر هستم
که بالاتر رود فواره امید .
نمی دانم ، شما هم مثل من هستید ؟

۱۳۵۵

x x x

طرح

صبح خاکستری رنگ .

باد سرد بیابان .

برسرتبه‌ها طرح مردان

ست و دلتنگ .

گام‌ها - خسته و بی‌تکاپو .

دربدر سایه‌های پیراندوه .

دره‌ها - تار .

ابرهار یخسته بر سر کوه .

اسب‌ها غرق خون اوفتاده .

کشته‌ها تا ابد خفته خاموش

سرد و غمناک .

رنج‌ها - سنگ .

رزم‌ها - خاک . . .

زیر خاکستر مثل سیماب

اخگری لاله‌گون می درخشد .

روی پیشانی مرد جنگی ،

چشمه سرخ خون می درخشد .

نور نوزاد آتش تمیز است .

زخمی بر شرره نیم‌خیز است .

آتش و آرزو - هر دو بی تاب . . .

پیام پدر

ای امید شکفته - ای فرزند
کودک نازنودمیده من
ای وجودم به مهر تو پابند !

شب همه شب به خواب می بینم
که تو در خواب ناز می خندی
چشم های ستاره و ارت را
می کنی باز و باز می بندی .

ز لب ت بوی شیر می آید
بوی گل های سرخ ، بوی بهار .
مادر مهربان تو تا صبح
سرگهواره ات بود بیدار .

ای عزیز پدر ، عزیزترین ،
وی نگهدار نام هستی من ،
کاشکی زودتر ز دیدار ت
دل من چشم من شود روشن .

ای امید شکفته - فرزندم ،
آرزو مندم ، آرزو مندم

که تو فردا به پیشگاه وطن
سربلند از سرشت خود باشی
صاحب سرنوشت خود باشی •

۱۳۵۲



زمزمه مادر

چو می خندی تو،

می خندد گل خورشید.

چو می خندی تو

صحرا می شود پر لاله و نرگس

چو می خندی تو

می رقصد در و دیوار

چو می خندی غم آرام می خوابد

امیدم می شود بیدار.

اگر بینی گهی آهسته می گریم،

مـو دلتنگ.

که مادر سر نوشتش، گریه غمها و شادیهاست :

چو فرزندش شود بیمار،

چو فرزندش ببیند از کسی آزار

چو فرزندش ستمکاری کند برخویش و بیگانه

چو فرزندش شبانگه دیر کوید بر در خانه ،

چو فرزندش شود داماد ،

و بر شاخ گلی دیگر نهد لانه ،

بگیرید مادر از غمها و شادیها . . .

دل مادره بود دریا

چو می خندی تو

دریا می شود بر موج مروارید.

چو می خندی تو

می خندد گل خورشید.

۱۳۴۶

x x x

نسیم سحر

شد نهان آخرین ستاره شب
اولین مرغ صبح شد بیدار.
ای نسیم سحر،

نسیم سحر،
بر من منتظر، پیامی آره
قاصدخوش خبر،

بیا و بگو
کاروان می رسد به منزل خویش
هر که کوشا تر و شکیباتر،
زود تر و اره دز مشک گل خویش.

دل آهنگ سازا میداست
زننده ام با ترانه دل خویش . . .

۱۳۶۱

x x x

پیرمرد با سه تارش

بیا با هم، به قرن پیش برگردیم
در این ره، همسفر گردیم.

ببین آنجا

میان نمکده

بین نماتی ها

کنار جویباری،

نشسته پیرمردی

درستش سه تاری.

به پنداری فرو رفته است

تایک نغمه دیگر،

که دهقان دختر از وی خواسته

نواز داد او

خیال انگیز و شوق آور . . .

نمی دانم چه نامی دارد آن پیرجهان دیده .

میان مردم ساده، هزاران قهرمان هستند

که بی نام و نشان هستند.

شنیدم او بهاران جوانی را

در عصیان ها به سر برده ست

ستم ها دیده، زندان ها کشیده،

زخم ها خورده است . . .

گوش کن • می خواند اکنون :
 "برگل گندم درخشد آفتاب
 زلف زربین فام گندم خورده تاب
 دخترهقان ، به گندم زارها
 از چه رفته اختر بختت به خواب ؟
 آخ دل ای دل ای دل ای دل ای"

صدائی ناگهان از دور می آید •
 سه تار از نغمه می افتد •
 دهاتی ها همه خاموش •
 سراپا - گوش • • •
 "آی رعیت ها ،

حضرت والا

فرموده اند عزم شکار
 میا داه هیچ کس در راهشان باشد •
 بترسید از جزا ، زنهار ! "

پس از يك لحظه دیاری نما ندانجا
 بجز آن بیرتنها
 با سینه تارش •

حضرت والا هم ، او را دید ، در راهشکارش • • •

روز دیگر ،
در غروب نیلی خاموش ،
کز باد پریشان ،
پنجه‌های سبز شاخ چناری ،
می زد سه تاری ،
پیرمرد آمد به صحرا
با دوست زخم‌دارش
بی سه تارش .

مردم ده ، گرداو ، غم‌گین و حیران .
زن‌های آنان ،
با سیرانگشت‌ها ، خشگانده مژگان‌های تر را
زینرلب تکرار می کردند ، با هم این خبر را -
" توی دیوانخانه دیشب ،
پاش را با چوب بستند .
سه تارش را شکستند .
مثل مگ‌برا و پریدند .
پنجه‌هایش را بریدند .
تا دگرمانه شویم ، آواز او را
نغمه‌های ساز او را . . . "
پیرمرد از مهریاران مشادمان شده .
با صدای لرزه‌دارش ،

بسی سه تارش ،
 باز هم آواز خوان شد .
 "خوشه گندم ، زباد صحبدم ،
 گردن باریک خود را کرده خم .
 ای بهاتی، درده ما تمزده ،
 تا کی و چندی گرفتارستم ؟
 آخ دل ای دل ای دل ای دل ای "

سوزش اندگشت هایش ،
 شعله ور شد در صدایش
 وان صدا در کوه ها پیچید
 تا که پژواکش کند بیدار ،
 خیل خفتگان را . . .

۱۳۳۸

x x x x



شعرم سرنوشت من است

من هیچگاه يك شاعر بزمی نبودم
تا نغمه پـــردازی كنم
یا با سخن بازی كنم
یا دختران دیشم را
در رقص آرم با ترانده
تا آن كه شادی و شگفتی آفرینم مشاعرانه .

از کودکی تا یاد دارم
بوده است شعرم سرگنشتم سرنوشتم .
غم ها و شادی های خویش و دیگران را
در دفتر تنهائیم گاهی تو شستم
بی هیچ گونه انتظاری .

من هیچگاه باران نبودم
تا دشت های تشنه را سیراب سازم
تا کاروان خسته را آبی ببخشم
تا گلشن پژمرده را شاداب سازم
تا ابر را جاری كنم در جویباری .

من شب چراغ روشن دریا نبودم

تا کشتی گمگشته را آرام به ساحل
من هیچگاه شعری نگفتم
بی خواهش دل .

شبها که ملیون هاستاره ،
تا صبح بالای سرم بود ،
شعرم بسوی آسمان بال و پرم بود .

روزان غوغا ،
در جنگ جباران و جلادان دوران ،
شعرم سلاح و سنگرم بود
شعری که باشد سرنوشتم .

پرونده ام با این سخن بازست بسته
يك عمر من ، از نام گمنامان نوشتم .

۱۳۶۰

x x x

فهرست

- ۱- البرز
- ۲- کلید رمز رهائی
- ۳- ای آن که غمگینی
- ۴- شبخیزان
- ۵- موجیم
- ۶- باتو و کارون
- ۷- آبادان آتشناك
- ۸- پسر از پنج سال
- ۹- کشتی نجات یافت
- ۱۰- عروس سرباز
- ۱۱- بر سینه* گرم زمین
- ۱۲- شباهنگ
- ۱۳- آتشدان
- ۱۴- مازندران
- ۱۵- بگذارید ما بزرگ شویم
- ۱۶- سیمرغ
- ۱۷- ثبات ناخدایان
- ۱۸- وطن
- ۱۹- برای تو
- ۲۰- بادگاه
- ۲۱- انسان و عصیان
- ۲۲- سفر
- ۲۳- افسانه سبز

- ۲۴- کاش هر کس ستاره‌ای می شد
- ۲۵- بهار مژده رسان
- ۲۶- آرزوی محال
- ۲۷- آفاق بی کرانه
- ۲۸- زن ایرانی
- ۲۹- به آقای نیچه
- ۳۰- نست عشق
- ۳۱- توانا کام خود گیرد ز دوران
- ۳۲- سوگند
- ۳۳- اگر هزار قلم داشتم
- ۳۴- ایتالیا
- ۳۵- لندن
- ۳۶- بیا خیال کنیم
- ۳۷- فاتح مقهور
- ۳۸- کشتی کبود
- ۳۹- گاهی و همیشه
- ۴۰- طرح
- ۴۱- پیام پدر
- ۴۲- زمزمه مادر
- ۴۳- نسیم سحر
- ۴۴- پیرمرد با سه تارش
- ۴۵- شعرم سرنوشت من است

